

و پر محصول. فصل زمستان گاه چنان برف می بارید که از این سمت تا آن طرف باید سومی زدند که بتوانند رفت و آمد کنند. آب آشامیدنی نبود. از کشف رود جوی آبی تا قلعه کشیده بودند. آب کشف زلال و صاف بود، مثل اشک چشم. خودت را در آن آب می دیدی.

● شگفت زده از میراث گران بها

حاجیه خانم برای تعریف کردن این حرف هادلیل دارد. می گوید: این ها را به این دلیل گفتم که فکر نکنید مالی را که خواهرم جمع کرده، به راحتی بوده است. این مال ذره ذره روی هم جمع شده است، با همه سختی هایی که زندگی های آن روزها داشت. برای همین اصلا فکر نمی کردم این مال به من برسد و چند بار هم گفتند چون وارثی ندارد، شما می توانید همه آن را بردارید، اما من به مال دنیا چشم ندارم.

حاجیه خانم حرف که می زند، یاد لوتی های قدیم و عیارها می افتم. برای ما شاید دور از ذهن باشد، اما آدم هایی پیدا می شوند که دل ساده و مهربان و دست بخشنده دارند. آدم هایی ناب که دنیا با همه زرق و برق و جواهر و وسوسه و دلبری هایش به چشمشان نمی آید. آدم هایی که انگار مکلف اند مریدی را به مراد برسانند. از خواهرش حرف می زند و برای چندمین بار نامش را تکرار می کند و می گوید: دل می خواهد روح حوا (خواهرم) و شوهرش از این تصمیم شاد شده باشد. سال های آخر تنها زندگی می کرد و بعد هم که بیمار شد، خودم کنارش بودم.

می پرسم وصیت و دست نوشته ای درباره اموال نمانده است؟ جواب منفی است. پرسش دیگری در ذهنم است. آیا دوست نداشته است مالش را وقف چیز دیگری کند؟ پاسخ می دهد: از روزی که حوا رفت، قدم داخل خانه اش نگذاشته ام. همه وسایل را به خیریه ای بخشیدم. دختر خواهر دیگرم گفت خاله! دستگاه فشار را به یادگار نگه دار. گفتم همان را هم نمی خواهم. فکر کردم بهترین کار بخشیدن اموال به مسجد است.



مسجدی با ۱۰۰ سال قدمت

مسجد صاحب الزمان (عج) در یکی از کوچه پس کوچه های رسالت و نزدیک منزل مرحوم است. فضای جدیدش شیک و امروزی است، اما اطرافیان می گویند چندین بار بازسازی شده است، یکی از مسجدهای قدیمی محله سیس آباد است و صحبت درباره قدمتش چند روایت دارد. بعضی ها می گویند ساختش به ۱۰۰ سال پیش برمی گردد و برخی قدمت آن را حدود ۲۰۰ سال می دانند. مسجدی که درش درست روبه روی قلعه و بارویاز می شده است. از قلعه و بارو خبری نیست، از آدم های دیروز هم فقط یک نشان و یاد خوب از برخی آدم ها در دل مسجد مانده است که اگر فرصت شود، به وقتش سراغشان می رویم و چند چوونش را بیرون می کشیم.

پدر و مادر را اصلا نچشیدم. حاج ممد کرم هم عمرش خیلی به دنیا نبود و زود رفت. شاید دوری مادرم را طاقت نیاورد. آن وقت ما ۳ خواهر ماندیم. خواهر اولی عروس شده بود و سرپرستی ما را عهده دار شد.

● سر زمین کشاورزی بزرگ شدیم

روزمرگی های زندگی انسان محکوم به فراموشی اند و وقتی درباره شان حرف می زنیم، جان می گیرند و زنده می شوند. از روزهای سخت کودکی این چنین یاد می کند: آن زمان زن و مرد پای هم روی زمین کار می کردیم. چغندر و غوزه می کاشتیم و گاومی دوشیدیم و این طوری بزرگ شدیم. می خواهم بگویم ناز پرورده نبودیم.

سید به میان حرف می آید و می گوید داستان های دیگری را هم تعریف کن! فاطمه خانم متوجه منظور همسرش می شود و ادامه می دهد: منظور سید کاشت تریاک است. دستور ار باب بود که تریاک هم کشت و برداشت شود. البته مصرف دارویی داشت و آن روزها کسی مثل حالا گرفتار مواد مخدر نبود.

سید هم با مرور خاطرات گذشته انگار سر ذوق آمده است و دلش می خواهد ماجرای ازدواج و دامادی اش را تعریف کند. می گوید: من هم مثل عیالم بودم، پدر و مادرم فوت کرده بودند. اهل گناباد بودیم و در دوازده سالگی آمدیم اینجا. خدا نور به قبر حاج ابراهیم مسگرانی بدهد. داروغه قلعه بود و با مراد و لوتی. از آن هایی که عیار خوبی شان خیلی بالا بود. هر روز که من را سر زمین می دید، می گفت غصه نخوری، خودم برایت زن می گیرم و سر و سامان می دهم. حرفش هم خریدار داشت. یک روز به یکی از نوکرها گفت برود خانه با جناقم، حاج رحیم خدا بیامرز. بگوید شب برای امر خیر می رویم خانه شان. همان یک بار خواستگاری رفتیم. بزرگ ترها نشستند و حرف زدند و گفتند دختر از خودتان و پسر هم از خودتان. ما هم بدون اینکه همدیگر را دیده باشیم، سر سفره عقد نشستیم. آن روزها اصلا سخت نمی گرفتند و بایک دست کار فرما زندگی مان را شروع کردیم.

● عرق ریزان در زمستان های سرد

بزرگ بودن گاهی خلاصه یک زندگی پراتفاق است، خلاصه راهی که از یک زندگی سخت روستایی شروع می شود و به روایت قشنگی می رسد. شبیه همین حرف هایی که سید تعریف می کند. در هشتاد سالگی هنوز به قاعده آن سال ها شوخ طبع است. می گوید: یکی را بیاور خاطر اتمان را با خط خوش بنویسد. بعد هم می پرسد با! این حرف ها به چه دردتان می خورد؟ نمی دانم توضیحی که می دهم، برای پیرمرد روشن و کافی است و رضای اش می کند یا نه. اینکه زندگی خیلی از آدم ها در همین مستندات شیرین است که اگر حوصله کنند و حرف بزنند، کلی روایت های شیرین از دل آن بیرون می آید.

ادامه می دهد: همه زبردست ار باب کار می کردیم، من و حاجیه خانم، حوا خواهر زخم و همسرش و بقیه. سخت بود، اما شیرین. یاد می آید زمستان ها چغندر و خیلی وقت ها هم ماسه های کنار کشف رود را بار کامیون می کردیم. همه مصالح ساخت خیابان های طلاب را از آنجا می آوردند. چند نفر ظرف ۵ دقیقه کامیون را پر می کردیم. شب های زمستان که به خانه می آمدم، با وجود سرمای سخت آن سال ها بدنم خیس عرق بود.

● مزد بگیران ار باب

زن و شوهر هر کدام از درنگ دیگری استفاده می کنند و حرف می زنند و در این میان بچه ها به خاطر پدر و مادرشان می خندند و شاید هم لذت می برند. حاج خانم تعریف می کند: حاجی راست می گوید. صبح ها لقمه نگرفته با خواهرم می رفتم به دل صحرا. کنار هم کار می کردیم، نه به این آسانی که تعریفش می کنم. سخت کار می کردیم. حرف و گپی به میان نبود. از این سرتان سر زمین کشاورزی بود و برای کاری که می کردیم، آخر ماه از ار باب مزد می گرفتیم. ادعایی نداشتیم و به همان گندم و اقلامی که می داد، قانع بودیم.

دوباره سید به میان حرف حاجیه خانم می آید. دلش می خواهد این روایت هم نوشته شود: حالا همه کارهای زمین را تراکتور انجام می دهد. آن زمان گاومین را شیار می زد و راندن حیوان هم وظیفه ما بود. تادلت می خواست، بارندگی بود و زمین سرسبز

قهрман ها همیشه یک شکل اند؛ با جامی بالای سر، مدالی بر سینه، گلی به گردن، اما آدم هایی هم هستند که دور از این تصویر پرتکرار، باز هم قهرمان اند، بین همین مردم عادی. همین هایی که هر روز بی تفاوت از کنارشان می گذریم و هیچ نشان و مدالی ندارند. اما قهرمان قصه مادر تمام طول گفت و گواز دل تنگی خواهرانه مدام پر و خالی می شود. مدل بستن روسری اش را عوض می کند. مرور خاطرات گذشته، مردش را هم به وجد می آورد. عرقچینش را با دست جابه جایی کند و لایه لای کلام حاجیه خانم درنگی می اندازد و موضوعی را تعریف می کند. فاصله سنی فاطمه قلی زاده و همسرش ۲ سال است و پیرمرد در آستانه هشتاد سالگی است.

● زندگی در قلعه سیس آباد

میان ۲ مرد که با ۲ خواهر ازدواج می کنند، رابطه غریبی شکل می گیرد. رابطه ای پر از صمیمیت. سر حرف را با این موضوع باز می کنیم که رابطه سید و جانقش چطور بوده است. اما حاجیه خانم ترجیح می دهد از کودکی خود و زندگی خواهرانش تعریف کند تا به امروز برسد و بعد برای شادی روح هردو شان فاتحه می فرستد. او تعریف می کند: حتما شنیده اید سیس آباد یکی از محله های قدیمی مشهد است که همان زمان ها هم جمعیت زیادی در قلعه هایش زندگی می کردند. قلعه ها درهای بزرگ و قطوری داشتند که به راحتی باز و بسته نمی شدند و ۲ جوان باید این کار را انجام می دادند. خانه ها گنبدی شکل و گلی بودند. مردم برای ار باب کار می کردند که خودش در قلعه نبود و به جایش داروغه کارها را مدیریت می کرد. این ماجرا که تعریف می کنم، مربوط به ۷۰ سال پیش است. مادرم را به خاطر نمی آورم. در همان دوران شیر خوارگی ام از دنیا رفت و وصفش را بعد ها از این و آن شنیده ام. رفت و من و ۲ خواهرم را که هر دو بزرگ تر از من بوده اند، تنها گذاشت.

مرگ پدر، در حالی که هنوز چند سالی از رفتن مادر نمی گذشت، نور و شادی از زندگی آن ها گرفت و نگهداری از فاطمه را خواهر بزرگ ترش عهده دار شد: پدرم، حاج محمد کریمی، به «ممد کرم» معروف بود و بزرگ قلعه و صاحب عزت و احترام بود. من محبت



زمستان، فصل تنفس زمین

فاطمه خانم انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، میان حرف مردش می دود و می گوید: نفس زمین به فصل زمستان است. آن قدر برف زیاد بود که غار درست می کردند و گاهی برف روی برف می ریختند و به آن برف انبار می گفتند. برف ها به صورت کوه در می آمد و تا آمدن بهار سر پا بود. بهار که خورشید جان می گرفت، برف ها هم آب می شد. یخ ها خیلی ضخیم بود و زمستان ها باید برای شستن لباس و کهنه یخ ها را می شکستیم و بهار که می آمد، لوخ های بسیاری در دشت می رویید. نمی دانم نام امروزی اش چیست. می خواهم بگویم همه جا سرسبز بود.